

خدا جون سلام به روی ماهت...

مهمانخانه‌ی قاچاقچی‌ها



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



مهمانخانه‌ی قاصدچی‌ها

کیت میلفرد | فرزانه مختاری

سرشناسه: میلفرد، کیت
Milford, Kate
عنوان و نام پدیدآور: مهمانخانه‌ی قاچاقچی‌ها / نویسنده کیت میلفرد؛ مترجم فرزانه مختاری‌بلاسی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۳۶۵ص. ۱۴/۵×۲۰ س.م.
شابک: ۴-۱۴۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Greenglass House
موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.
Young adult Fiction, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: مختاری‌بلاسی، فرزانه، ۱۳۶۹ - مترجم.
ردیبنده‌ی کنگره: ۱۳۹۶ م۹۵م PZV
ردیبنده‌ی دبیون: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۲۴۰۲۸



انتشارات پرتقال

مهمانخانه‌ی قاچاقچی‌ها

نویسنده: کیت میلفرد

مترجم: فرزانه مختاری

ویراستار: شهرام بزرگی

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۴-۱۴۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: عطف

قیمت: ۲۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای برادرهای مهریونم

رضا و مهدی

ف.م.



یک

مهمانخانه‌ی قاچاقچی‌ها

برای انجام دادن هر کاری، هم راه درست وجود دارد و هم راه غلط. اگر می‌خواهید در شهر قاچاقچی‌ها هتلی را اداره کنید، اول این‌که نباید به زیاد سؤال کردن عادت داشته باشید و دوم این‌که نباید به‌خاطر پول این کار را انجام دهید. قاچاقچی‌ها هر وقت بتوانند برای هشت جعبه جوهرِ خودنویس که به‌رنگ سبز غیرقانونی می‌نویسد، مشتری پیدا کنند، غرق در پول می‌شوند؛ اما هیچ‌وقت برای امروزشان پول ندارند. اگر می‌خواهید هتل قاچاقچی‌ها را اداره کنید، باید یک دفتر حساب بزرگ داشته باشید و فرض کنید صرف‌نظر از هر چیزی که توی آن می‌نویسید، به‌جای پول، به شما جوهر خودنویس می‌دهند؛ تازه آن هم اگر خوش‌شانس باشید! چون ممکن است حتی با دادن چیزهای بی‌فایده‌تر از این با شما تسویه حساب کنند.

مایلو پاین^۱ هتل قاچاقچی‌ها را اداره نمی‌کرد؛ اما، پدر و مادرش این کار را می‌کردند. درواقع آن‌جا مهمانخانه بود؛ عمارتی خیلی بزرگ و درب‌وداغان که انگار از تکه‌های دورانداختنی چند عمارت جورواجور از چند شهر مختلف سرهم

1- Milo Pine

شده باشد. اسمش عمارت شیشه‌رنگی بود و کنار تپه‌ای رو به ورودی بندرگاه قرار داشت؛ منطقه‌ی کوچکی که نیمی از آن توی ساحل و نیمی توی اسکله‌ای ساخته شده بود که مثل دندانه‌های شانه، از رودخانه‌ی اسکیدرک^۱ بیرون زده بود. از کنار دریا تا مهمانخانه، مسیری طولانی برای پیاده رفتن وجود داشت؛ اما یک مسیر کمی کوتاه‌تر هم بود که با ماشین کابلی، از لنگرگاه خصوصی مهمانخانه به سراشیبی ویلفوربر هیل^۲ می‌آمد. البته مهمانخانه فقط برای قاچاقچی‌ها نبود؛ اما بیشتر وقت‌ها فقط آن‌ها به آن‌جا می‌آمدند و به همین دلیل، مایلو فکر می‌کرد آن‌جا مهمانخانه‌ی قاچاقچی‌هاست.

مایلو از وقتی که بچه بود و نور^۳ و بن پاین^۴ او را به فرزندى قبول کرده بودند، توی عمارت شیشه‌رنگی زندگی می‌کرد. آن‌جا همیشه خانه‌اش بود. او به آدم‌های عجیبی که به مهمانخانه رفت‌وآمد می‌کردند، عادت داشت. بعضی از آن‌ها هر فصل برمی‌گشتند؛ درست مثل افراد فامیل که در تعطیلات پیدایشان می‌شود، لپ تو را می‌کشند و بعد دوباره ناپدید می‌شوند. بعد از دوازده سال، دیگر حتی به‌خوبی می‌توانست پیش‌بینی کند که چه کسی چه زمانی می‌آید. قاچاقچی‌ها مثل حشرات یا سبزیجات بودند و فصل مخصوص به خودشان را داشتند؛ به همین دلیل، خیلی عجیب بود که زنگ بزرگ و قدیمی ایوان به صدا درآمد؛ همان زنگی که به قرقره‌ی ماشین کابلی وصل بود.

صدای زنگ آهنی با تغییر فصل و اوقات روز، عوض می‌شد. اولین عصر تعطیلات زمستانی سرد و خشک بود و بارش برف تازه شروع شده بود. به‌همین خاطر، امروز صدای زنگ هم خشک بود؛ صدایی شبیه یک قُلُّپ هوای یخ.

مایلو که مشغول حل کردن یک مسئله‌ی ریاضی بود از کنار میز جلوی مبل بالا را نگاه کرد. دوست داشت اول تکالیفش را انجام دهد تا بعد بتواند

1- Skidwrack

2- Whilforber Hill

3- Nora

4- Ben Pine

بدون این که به مدرسه فکر کند، از تعطیلات لذت ببرد. نگاهی به مادرش انداخت که روی فرش کهنه‌ی جلوی شومینه‌ی سنگی بزرگ ولو شده بود و کتاب می‌خواند. مُردد پرسید: «کسی داره می‌آد بالا؟»

خانم پایین ایستاد، کتابش را زیر بغلش گذاشت، به سمت سالن ورودی رفت و از پنجره، ورودی در را به دقت نگاه کرد. «یکی می‌خواد بیاد بالا. بهتره بریم قرقره‌ی کابل رو راه بندازیم.»

مایلو معترضانانه گفت: «ولی ما هیچ وقت هفته‌ی اول تعطیلات مهمون نداریم!» نگرانی مبهمی را در دلش حس کرد و سعی کرد آن را آرام کند. نمی‌شد تعطیلات به این زودی خراب شود؛ می‌شد؟ همین چند ساعت پیش، از لنجی که بچه‌های کیساید^۱ را به مدرسه می‌برد و برمی‌گرداند، پیاده شده بود. خانم پایین همین طور که بندهای پوتینش را می‌بست، گفت: «خُب، اغلب همین طوره، مهمون نداریم... ولی به این دلیل نیست که قانونش اینه. فقط به این دلیل که معمولاً این طور پیش می‌آد.»

«اما الان تعطیلاته!»

مادرش شانه بالا انداخت و کت مایلو را به طرفش گرفت و گفت: «بیا عزیزم... جوونمرد باش؛ مادرت رو توی این سرما تنها بیرون نفرست!» آخ! صفتِ قدرتمندِ جوانمرد بودن. مایلو که هنوز غُرغر می‌کرد، بلند شد و قوز کرده به سمت مادرش رفت. آرام با خودش می‌گفت: «تعطیلات، تعطیلات، تعطیلات!» تازه تکالیفش را تمام کرده بود. قرار بود برای مدتی مسئولیتی نداشته باشد.

زنگ دوباره به صدا در آمد. مایلو تسلیم ناامیدی اش شد. وسط سالن ورودی ایستاد؛ یک لنگه چکمه‌اش را پوشیده بود. دست‌هایش را کنار بدنش مُشت کرد و با عصبانیت فریاد زد.

خانم پایین دست‌به‌سینه ایستاده بود تا فریاد مایلو تمام شود. به آرامی

1- Quayside

پرسید: «حالت بهتر شد؟» مایلو اخم کرد. مادرش گفت: «می‌دونم که این روال عادی نیست؛ و می‌دونم از این‌که کارها طبق انتظارت پیش نره، خوشتم نمی‌آد.» خم شد و توی جعبه‌ی خرت‌وپرت‌ها که کنار در بود، دنبال چراغ‌قوه گشت. «ولی ببین، غافلگیر شدن همیشه هم بد نیست.»

البته که منطقی به نظر رسیدن این موضوع، حس مایلو را بهتر نمی‌کرد؛ اما سرش را تکان داد و لباس پوشیدنش تمام شد. همراه مادرش به ایوان رفتند، از چمنزار رد شدند و به‌طرف فضای خالی بین درخت‌های تویس سفید بی‌شاخ‌وبرگ و درخت‌های نراد آبی‌سبز رفتند که دامنه‌ی تپه را پوشانده بودند. آن‌جا که شبیه دریایی از سایه و تاریکی بود، چمنزار به زمینی سنگی ختم می‌شد.

مایلو در کل زندگی‌اش، از همان وقتی که خیلی کوچک بود، از تغییرات ناگهانی برنامه خیلی اذیت می‌شد؛ چیزی فراتر از اذیت شدن. غافلگیر شدن حتی در بهترین زمان هم او را نگران می‌کرد. حالا توی برف‌های تازه، در سرمای شدید به‌سختی قدم برمی‌داشت تا غریبه‌ای را به بالای تپه بکشد؛ غریبه‌ای ناخوانده که به‌خاطر او مجبور می‌شد کار کند؛ آن هم وقتی که واقعاً می‌خواست یک هفته‌ای را آرام در کنار پدر و مادرش بگذراند و خانه‌شان برای خودشان باشد. حُب، این موضوع، حس نگرانی را تبدیل به ترس می‌کرد.

نور چراغ‌قوه، آن دریای سایه و تاریکی را شکافت. تاریکی با سوسوی نور، طلایی‌رنگ شد؛ خانم پایین چراغ آلاچیق کوچک مخفی بین درخت‌ها را روشن کرده بود؛ جایی که ماشین کابلی مسافر‌ها را پیاده می‌کرد.

راه‌آهن از صدمتر پایین‌تر از رودخانه شروع می‌شد، اما راه‌های دیگری هم برای رسیدن به پایین تنگه یا برای بالا آمدن از آن وجود داشت: سراسیمه‌ی و پلکانی پیچ‌درپیچ که تقریباً به موازات راه‌آهن، به همین آلاچیق می‌رسید و همین‌طور جاده‌ی مارپیچ دیگری که از مهمانخانه شروع می‌شد و از کنار تپه پایین می‌رفت؛ به جایی که شهر در آن‌جا بود و با ماشین، حدود بیست دقیقه‌ای

راه می‌شد. البته فقط مایلو، پدر و مادرش و سرآشپز مهمانخانه، خانم کاراوی^۱ از آن جاده استفاده می‌کردند. مهمان‌ها از مسیر شهر به آن جا نمی‌آمدند. مهمان‌ها از رودخانه می‌آمدند؛ بعضی وقت‌ها با قایق‌های خودشان و بعضی وقت‌ها هم با پول دادن به یکی از ملوان‌های پیر بندرگاه که برای کمی پول، افراد را با قایقشان، که به اندازه‌ی خودشان پیر بود، به عمارت شیشه‌رنگی می‌آوردند. آن‌ها بین بالا آمدن از تپه‌ی شیب‌دار با یک وسیله‌ی نقلیه‌ی قدیمی شبیه یک ماشین برقی بزرگ روی خط آهن و بالا رفتن از تپه که سی‌صدوده قدم می‌شد (مایلو آن را شمرده بود)، همیشه راه اول را انتخاب می‌کردند.

در آلاچیق سنگ‌فرش شده، یک نیمکت، یک اتاقک و ریل‌های فولادی راه‌آهن به چشم می‌خورد. خانم پایین قفل اتاقک را باز کرد و مایلو همراهش داخل رفت؛ جایی که کابل سنگین بین ریل‌ها، دور محور گول‌پیکر قرقره می‌پیچید. به لطف چرخ‌دنده‌ها، قرقره وقتی راه می‌افتاد، خودش همه‌ی کارهای لازم برای بالا کشیدن ماشین کابلی را انجام می‌داد. البته دیگر قدیمی شده بود و اهرم گیر می‌کرد؛ برای همین، دونفره حرکت دادنش، آسان‌تر بود. مایلو و مادرش باهم میله‌ی اهرم را گرفتند و مایلو شمرده: «یک... دو... سه!» و باهم اهرم را به جلو کشیدند. فلز سرد چرخ‌دنده‌ها مثل سگی پیر ناله کرد و بعد چرخید.

وقتی مایلو و خانم پایین منتظر بودند ماشین کابلی با سروصدا به بالای تپه بیاید، مایلو به این فکر می‌کرد که چطور آدمی را با خودش بالا می‌آورد. قاچاقچی‌ها همه‌جوره بودند. البته مهمانخانه بعضی وقت‌ها مهمان‌هایی هم داشت که ملوان یا مسافر بودند و اصلاً قاچاقچی نبودند؛ اما به‌ندرت پیش می‌آمد و تقریباً در زمستان هرگز؛ فقط وقتی پیش می‌آمد که رودخانه‌ی اسکیدرک و شاخه‌های مخفی آن، اغلب یخ زده بودند.

در چینی که مایلو فکر می‌کرد، ریشه‌های نور سفید درخشان که به اندازه‌ی

1- Caraway

کرم شب‌تاب بودند، پیدایشان شد و آلاچیق را روشن و مسیر را تا پایین تپه و کنار پلکان مشخص کردند. مادرش همان‌جایی که آن‌ها را به برق زده بود، صاف ایستاد.

پرسید: «حُب، چی فکر می‌کنی؟ یه کوتوله‌ی فراری از قطب شمال؟ یه فراری تفنگ‌به‌دست؟ قاچاقچی اِگ ناگ^۱؟ بهترین حدس، یه کیک شکلاتی و بستنی برنده می‌شه. بازنده هم اون رو درست می‌کنه.»
«اسم اون پیازهای گُلّی که مادر بزرگ هر سال کریسمس برات می‌فرسته و تو عاشقشونی، چی بود؟»
«نرگس؟»

«آره، یه مرد با بارِ گل نرگس... و جوراب سبزنگ با راه‌راه صورتی.»
صدای گوش‌خراشی به غژغژ کابلِ دور قرقره‌ی بزرگِ توی اتافک، اضافه شد. از تغییر صداها می‌توانستید بفهمید که ماشین کابلی کجاست. مایلو پیش خودش تیر چراغ آهنی کهنه و کج‌ومعوجی را تجسم کرد که در آن لحظه، ماشین کابلی از کنارش رد می‌شد.
«جوراب‌های سبز و صورتی؟»

«آره. احتمالاً خودشم می‌دونه که فکر خوبی نبوده؛ ولی حالا گرفتار شده. اون مجبور شده بار رو با خودش بیاره... نه! با دوزوکلک و ادارش کرده... و اگه اون‌ها رو آب نکنه، نابود می‌شه. تا الان داره سعی می‌کنه بفهمه چطور می‌تونه مردم رو متقاعد کنه توی عید پاک، جوراب راه‌راه رو جایگزین سبد کنن.» مایلو به دیوار تکیه داد و از بین برف‌های درشتی که می‌بارید و درخت‌های توس و شاخه‌های یخ‌زده‌ی کاج، به‌دقت نگاه می‌کرد و دنبال نشانه‌ای از ماشین و مسافرش می‌گشت. هنوز توی دید نبود، اما از لرزش ریل‌ها می‌دانست که الان درحالِ بالا آمدن از پُرشیب‌ترین قسمت سرایشی است. «این هفته با چند نفر قرار ملاقات داره. نویسنده‌های مجله و بعضی از

۱- نوعی نوشیدنی شیرین

ستاره‌های عجیب‌غریب تلویزیون هم دارن سعی می‌کنن ببینن اون می‌تونه سبز با راه‌راه صورتی رو سال دیگه مُد کنه یا نه... یه شرکت عروسک‌های جورابی هم همین‌طور.»

دوباره به ریل تکیه داد؛ بدنش آن قدری بیرون از آلاچیق بود که چند دانه‌ی برف از سقف رد شد و روی مژه‌هایش افتاد. ایناهانش! دماغه‌ی آهنی آبی‌رنگ ماشین، با خط‌های نقره‌ای ماشین مسابقه رویش. (مایلو و پدرش چند سال پیش آن را روی ماشین کشیده و اسمش، ویلفورپر و برلویندا، را کناره‌های آن نوشته بودند.) چند لحظه بعد هم مسافر پیدایش شد: مردی دراز و لاغر با کلاه نمدی و کت ساده‌ی مشکی. مایلو می‌توانست عینکی با قاب خال‌خالی خیلی بزرگ را هم روی دماغش ببیند.

مایلو وا رفت. غریبه به‌طرز ناامیدکننده‌ای شبیه پدر بزرگ‌ها بود؛ حتی کمی هم شبیه معلم‌های مدرسه.

خانم پابین که انگار ذهن مایلو را خوانده باشد، گفت: «نمی‌دونم... نمی‌تونم باور کنم که این مرد برای جوراب‌های سبز با راه‌راه صورتی خطر کنه»، دستی به موهایش کشید و ادامه داد: «بیا عزیزم... خودت رو برای خوشامدگویی آماده کن.»

مایلو زیر لب گفت: «از آماده شدن برای خوشامدگویی متنفرم.» اما صاف ایستاد و سعی کرد خوش‌حال به نظر برسد؛ چون ویرلویندا در حال آمدن از آخرین سربالایی به سمت آلاچیق بود.

از نزدیک، غریبه حتی خسته‌کننده‌تر هم به نظر می‌رسید: کلاه معمولی، کت معمولی، چهره‌ی معمولی و چمدان آبی معمولی در صندوق عقب ماشین. هرچند، چشم‌هایش که از زیر عینک مُدام از خانم پابین به مایلو می‌چرخید، روشن و بژاق بود.

مایلو حس کرد خشکش زده. همیشه همین‌طور شروع می‌شد؛ هر وقت خانواده‌ی پابین شخص جدیدی را ملاقات می‌کردند، تقریباً می‌توانستید

فکرش را بخوانی: این جایه چیزی شبیه بقیه نیست. بدون شک این غریبه، بهتر از اغلب مهمان‌ها درحال مخفی کردن این فکر بود؛ تغییری در حالت چهره‌اش ایجاد نشده بود، اما معنی‌اش این نبود که او هم به آن فکر نمی‌کند. چطور یه بچه‌ی چینی سر از ناگسپیک^۱ درآورده و این خانم مادرش؟ مسلماً به فرزندی گرفته شده.

ماشین بالاخره با تکانی شدید توقف کرد و تقریباً نزدیک بود صورت غریبه‌ی ناخوانده، به داشبورد ویلفورد ویرلویند برخورد کند.

وقتی که مرد به‌سختی از ماشین بیرون آمد و مشغول تکاندن برف‌های روی شانه‌اش شد، مادر مایلو گفت: «سلام. به عمارت شیشه‌رنگی خوش اومدین. من نورا پاین هستم... و این هم پسر، مایلو.»

مرد غریبه گفت: «ممنون. من وینچ هستم؛ دِ گری وینچ^۲، صدایش هم درست مثل باقی چیزهایش خسته‌کننده بود.

مایلو با بدخلقی پیش خودش فکر کرد: حداقل اسم جالبی داره. «من چمدونتون رو براتون می‌آرم، آقای وینچ.»

وقتی که مایلو به چمدان رسید، آقای وینچ سریع گفت: «آه، نمی‌خواد! بذار من بلندش کنم... خیلی سنگینه.» دسته‌ی چمدان را گرفت و کشیدش. حتماً سنگین بود؛ آقای وینچ مجبور بود یک پایش را روی کناره‌ی ماشین بگذارد و آن را بکشد.

همان موقع بود که مادر مایلو نگاه معناداری به او انداخت. مایلو معنی‌اش را نفهمید و دوباره به مرد غریبه نگاه کرد. بعد متوجهش شد: جورابی رنگ‌ووارینگ و راه‌راه که فقط یک لحظه معلوم شد. قبل از این که آقای وینچ با چمدانش به عقب تلوتلو بخورد. به‌هرحال، ترکیب نارنجی و بنفش حتی از سبز و صورتی هم عجیب‌تر بود.

1- Nagspeake

2- De Cary Vinge

خانم پایین آرام گفت: «مثل این که یه کیک شکلاتی و بستنی بهت بدهکارم»
و بعد بلندتر گفت: «از این طرف، آقای وینج... من راهنمایی تون می کنم.»



وقتی به آلاچیق رسیدند، پدر مایلو منتظر ایستاده بود. گفت: «سلام.»
به سمت آقای وینج رفت تا با او دست بدهد و با دست دیگرش چمدانش را بگیرد. «پن پایین هستم. شب سختی برای سفر بوده؛ نه؟»
آقای وینج همین طور که وارد شد و کتش را درآورد، گفت: «اُه، خیلی هم بد نبود.»

پدر مایلو ادامه داد: «درست به موقع رسیدین. گزارش هواشناسی می گه ممکنه امشب هفده تا بیست سانتیمتر برف بباره.»

دکری وینج لبخند زد. لبخند مبهمی بود؛ لبخندی سریع که البته برای چند لحظه باقی ماند. انگار از در برف ماندن راضی بود؛ مخصوصاً تنها، توی خانه‌ای دورافتاده در قسمت عجیبی از شهر. گفت: «نه بابا!»

مایلو با خودش فکر کرد که لبخند عجیبی بود؛ اما این مرد اسم عجیبی هم داشت و جوراب‌های عجیبی هم پوشیده بود. شاید او آدم عجیب‌وغریبی بود.
آقای پایین که در حال راهنمایی کردن آقای وینج از اتاق غذاخوری به طرف پله‌ها بود، گفت: «من یه کم قهوه و شکلات داغ براتون گذاشتم. بذارین اتاقتون رو بهتون نشون بدم، بعدش خوش حال می شیم چیزی به اتاقتون بفرستیم... یا می تونین خودتون رو این جا کنار آتش گرم کنین.»

خانم پایین از او پرسید: «فکر می کنین چقدر این جا می مونین؟»
آقای وینج که یک پایش روی پله‌ی پایینی بود، مکث کرد. «اممم... بستگی داره. الان می خواین بدونین؟»

«نه، شما الان تنها مهمون ما هستین.»

آقای وینج سر تکان داد و گفت: «پس بهتون اطلاع می دم.»
مایلو دنبال پدرش و مهمان از پله‌ها بالا رفت. مهمانخانه پنج طبقه‌ی اصلی

داشت. اتاق نشیمن، اتاق غذاخوری و آشپزخانه توی طبقه‌ی اول بودند؛ اتاق‌های بزرگ و دل‌بازی که به هم راه داشتند. اتاق‌های خانواده‌ی پایین طبقه‌ی دوم بود و اتاق مهمان‌ها هم در طبقه‌های سوم و چهارم و پنجم. راه‌پله‌ای که طبقه‌ها را به هم وصل می‌کرد، عریض بود و نرده‌های کنده‌کاری‌شده‌ای در دو طرفش داشت. هر طبقه یک پاگرد داشت و به همین دلیل، راه‌پله دور خودش می‌چرخید. کنار هر پاگرد هم پنجره‌ی بزرگی با شیشه‌های رنگی وجود داشت.

آقای پایین آقای وینج را به طرف طبقه‌ی سوم راهنمایی کرد؛ جایی که درهای چهار اتاق مهمان باز بود. «انتخاب با شماست، آقای وینج. کدوم رو ترجیح می‌دین؟»

مهمان گشتی توی سالن زد و در همین حال نگاهی به اتاق‌ها انداخت. انتهای سالن، کنار در قدیمی بالابَرِ غذا ایستاد و به سمت مایلو و پدرش برگشت؛ هرچند، به نظر مایلو، آقای وینج به آن‌ها نگاه نکرد و نگاهش از آن‌ها رد شد. مایلو برگشت و فقط پنجره‌ی شیشه‌رنگی و شب برفی پشت آن را دید: شیشه‌هایی با رنگ‌های ملایم؛ سبز کم‌رنگ، سبز کدر، سبز بیدی و رنگ‌مایه‌هایی مثل رنگ شیشه‌های قدیمی.

چند لحظه بعد آقای وینج با سر به اتاقی که سمت چپش بود، اشاره کرد.

«این یکی خوبه.»

«بسیار خُب.» آقای پایین چمدان آبی‌رنگ را توی اتاق گذاشت. «می‌خواین نوشیدنی گرم براتون بیاریم؟»

قبل از این که آقای وینج بتواند جواب بدهد، صدای خشک دینگ‌دینگِ زنگ راه‌آهن دوباره بلند شد.

مایلو بُهت‌زده به پدرش خیره شد و قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد، پرسید: «یکی دیگه؟» دستش را جلوی دهانش گذاشت؛ حتماً حرفش خیلی بی‌ادبانه به نظر می‌رسید.

«واقعاً متأسفم!»

آقای پایین از مهمان عذرخواهی می‌کرد و هم‌زمان به مایلو چشم‌غُرّه می‌رفت؛ اما انگار آقای وینچ متوجه آبروریزی مایلو نشده بود. او هم به اندازه‌ی مایلو متعجب به نظر می‌رسید.

با صدای عجیبی پرسید: «این... این همون زنگیه که من به صدا در آوردم؟» پدر مایلو گفت: «بله، همون زنگه. انگار به مهمون دیگه داریم.» برگشت تا از پله‌ها پایین برود. همان‌طور که می‌رفت، ضربه‌ای هم به گوش چپ مایلو زد. البته نه آن‌قدر محکم که دردش بیاید؛ فقط برای این‌که به مایلو بفهماند با این‌که آقای وینچ متوجه بی‌ادب‌اش نشد، او حواسش بود. «قهوه یا شکلات داغ یا چیز دیگه‌ای برای خوردن براتون بیاریم؟»

آقای وینچ اخم کرد و بعد سرش را تکان داد. «نه، ممنون. چند دقیقه دیگه می‌آم پایین. اعتراف می‌کنم کنجکاووم که بدونم کی دیگه امشب مسافره.» پدر مایلو پله‌ها را دوتا یکی پایین آمد و همسرش را که درحال بیرون رفتن بود، دید و گفت: «ما می‌ریم، ما می‌ریم.»

اگر زمان دیگری بود، مایلو دوست نداشت داوطلب شود و برود. یک مهمان تهدیدی برای خراب کردن تعطیلاتش بود و وجود دوتا مهمان، حتماً این کار را می‌کرد؛ اما الان بعید بودن این‌که در این موقع سال دوتا مهمان، جداگانه سروکله‌شان پیدا شود، بیشتر کنجکاوش کرد تا ناراحت.

البته فقط این نبود؛ وقتی زنگ به صدا درآمد، دیگری وینچ هم تعجب کرد. از طرفی حق داشت تعجب کند که مهمان دیگری هم در راه است و از طرف دیگر، از کجا ممکن بود بفهمد مهمانخانه معمولاً در این موقع سال خیلی خلوت است؟ مایلو همین‌طور که چکمه‌اش را می‌پوشید، با خودش فکر کرد مگر این‌که آقای وینچ به این‌جا آمده، چون فکر می‌کرده مهمانخانه در اختیار خودش خواهد بود. همان موقع به این نتیجه رسید که شاید اتفاق‌های عجیبی درحال رخ دادن باشد. بعد، پدرش در را باز کرد و سوز باد وارد فضای خانه شد. مایلو زیب کتتش را بالا کشید و بعد از پدرش در آن

هوای سرد، بیرون رفت؛ سعی می‌کرد طوری راه برود که توی آن‌همه برف، قدم‌هایش روی جای پاهای آقای پایین قرار بگیرد.

آن‌ها باید ویلفوربر ویرلویند را به پایین تپه می‌فرستادند؛ مادر مایلو فکر کرده بود آخرین باری بوده که ماشین باید بالا می‌آمده و همان بالا نگهش داشته بود. همان‌طور که ماشین آبی را می‌دیدند که از شیب پایین می‌رفت و ناپدید می‌شد، آقای پایین پرسید: «چی فکر می‌کنی؟ باید بهت بگم، ولی تو به مادرت نگو... واقعا منتظر چند هفته تعطیلی بودم. شکایت نمی‌کنم، همین‌طوری می‌گم. فکر می‌کردم به مدت کار نمی‌کنم.»

مایلو منفجر شد: «می‌دونم! تازه مشق‌ها و کارهام رو تموم کرده بودم!»
«از آقای وینچ چیزی نفهمیدم. نتونستم بپرسم کارش چیه یا چرا اومده این‌جا. تو چطور؟»

مایلو سرش را تکان داد. «جوراب‌های عجیب‌گرایی پوشیده بود. این تنها چیزیه که درباره‌ش می‌دونم.»

پدرش سرش را با جدیت تکان داد. این یکی از بهترین ویژگی‌های پدر مایلو بود: همیشه هر چیزی را که می‌گفتی، جدی می‌گرفت. مایلو مجبور نبود توضیح بدهد چرا به نظرش معنی‌دار است که مردی خیلی کسل‌کننده و معمولی، چنین جوراب‌های عجیبی بپوشد؛ پدرش خودش متوجه می‌شد. موتوری که کابل را حرکت می‌داد، یک‌دفعه متوقف شد؛ ویرلویند به پایین سراشیپی رسیده بود. چند لحظه بعد زنگ دوباره به صدا درآمد و معنی‌اش این بود که مسافر سوار شده و آماده‌ی بالا آمدن است. آقای پایین یک لحظه به داخل اتاقک رفت تا اهرم را به حرکت درآورد.

مایلو و پدرش، در سکوت، شانه‌به‌شانه‌ی هم به ریل‌ها تکیه دادند؛ به درخت‌ها خیره شدند و منتظر دیدن نشانه‌ای از ماشین آبی بودند. این هم یکی دیگر از خوبی‌های پدر مایلو بود: می‌توانستی کنارش باشی و هیچ حرفی نزنی، اما حس کنی باهم وقت گذرانده‌اید. مادر مایلو در این کار خوب

نبود؛ همیشه حرف‌های جالبی برای گفتن داشت و هر وقت باهم حرف می‌زدند، گفت‌وگوی بامزه‌ای داشتند؛ اما پدرش در ساکت ماندن خوب بود. برف می‌بارید و درخت‌ها و زمین و شب را با سکوت می‌پوشاند؛ اما قرقره و کابل و ریل‌ها و ماشین، سروصدای همیشگی‌شان را راه انداخته بودند؛ انگار همان‌طور که مهمان جدید را بالا می‌آوردند، باهم حرف می‌زدند. بالاخره ویلفوربر ویرلویند پیدایش شد؛ توی آن خانمی بود که زیر چتر آبی روشن با کلی برف رویش، قوز کرده بود.

وقتی که ماشین ریلی از کنار یکی از تیرهای چراغ قدیمی رد می‌شد، به نظر می‌رسید نوری که از چتر رد می‌شد، رنگ موهایش را هم آبی می‌کرد. به نظر مایلو خیلی جوان بود؛ جوان‌تر از پدر و مادرش. البته همین‌طور هم بود. در حینی که ویرلویند نزدیک می‌شد، زن لبخند زد و دست تکان داد. مایلو هم لبخند زد و برایش دست تکان داد.

ماشین با چند تکان ایستاد. خانم چترش را به یک‌سمت گرفت، برف‌هایش را تکاند و آن را بست. رنگ موهایش آبی مانده بود؛ کمی تیره‌تر از رنگ آبی متالیک ماشین، اما آبی.

با صدایی بشاش گفت: «سلام. متأسفم که مجبور شدین توی این برف بیاین بیرون.»

آقای پایین به او نزدیک شد تا کمکش کند. «اشکالی نداره. ما برای همین کار این‌جاییم. من بن‌پایین هستم و این هم پسر، مایلو.»
خانم مو آبی گفت: «جورجیانا موزل^۱؛ جورجی. ممنونم.»
مایلو پرسید: «می‌تونم کیفیتون رو براتون بیارم؟»

خوش‌حال سر تکان داد و به کیف دست‌دوزش که توی صندوق عقب ماشین بود، اشاره کرد. «حتمأً ممنون، مایلو.»

مایلو آن را به‌زحمت بیرون کشید و از بین درخت‌ها به‌طرف مهمانخانه

1- Georgiana Moselle

رفت. آقای پایین قبل از این که دنبالش برود، ایستاد تا ماشین کابلی را دوباره به پایین تپه بفرستد. آرام گفت: «شاید لازم بشه...»
در مهمانخانه، نوشیدنی‌های گرم آماده بود؛ همان لحظه‌ای که مایلو در را باز کرد، عطر شربت سیب که روی شعله بود، به مشامش خورد. آقای وینچ هم منتظر بود. همان‌طور که خانم پایین به سالن ورودی آمد و خودش را معرفی کرد، او هم از کنار یکی از صندلی‌های بزرگ اتاق نشیمن پیدایش شد. با کنجکاوای به جورجی نگاه کرد و بعد دوباره پشت صندلی ناپدید شد. وقتی مهمان دوم چکمه‌های پلاستیکی سبزرنگش را درمی‌آورد، خانم پایین گفت: «ببین اول اتاقتون رو تحویل بدم. بعدش قهوه، چای، شکلات داغ و همین‌طور شربت سیب داریم. بن، کدوم اتاق رو به آقای وینچ دادی؟»
جورجی که مشغول بالا کشیدن جوراب‌های پشمی‌اش بود، خشکش زد و با عجیب‌ترین نگاهی که مایلو تا آن لحظه دیده بود، به خانم پایین نگاه کرد. انگار صورتش نصف شده بود؛ قسمت پایینش لبخندی معصومانه داشت، اما نیمه‌ی بالایی، چشم‌هایی که از ناباوری گرد شده بود.

«مهمون دیگه‌ای هم دارین؟»

آقای وینچ دوباره به صندلی‌اش تکیه داد و از پشت عینک بزرگش با متانت لبخند زد. «دگری وینچ. من هم تازه رسیده‌م.»

خانم جوان مو آبی گفت: «جورجی موزل...» حالت عجیب صورتش از بین رفت؛ انگار دیگر آن را نمی‌خواست، اما دیگر می‌دانست که اگر الان لبخند نزنند، عجیب به نظر می‌رسد. نه او و نه آقای وینچ، تلاشی نکردند که بیشتر باهم آشنا شوند. فقط به هم خیره شدند؛ انگار هر کدام سعی داشت چیزی از دیگری بفهمد.

مایلو به پدر و مادرش نگاهی انداخت تا ببیند آن‌ها هم متوجه این دستپاچگی شده‌اند یا نه؛ اما انگار متوجهش نشده بودند. آقای پایین که مشغول درآوردن کت و چکمه‌اش بود، به همسرش گفت: «آقای وینچ اتاق